

## شخصیت های تاریخی

### در مثنوی معنوی

- ۲ -

هم چنانکه اشاره کردم ، مولانا شخصیت تاریخی را هم ، با رنگ آمیزی های مناسب و جلوه دادن نقطه ها و بندهایی که به طرح اصلی عرفانی او کمک می کند ، مناسب داستانهای مثنوی می سازد ، و سایر قسمت ها را - که ممکن است خصوصیات مورد اعتنای تاریخ آن شخصیت باشند - فراموش می کند و کنار می گذارد ، درست مثل يك مینیاتورست ، که وقتی می خواهد تصویر يك باز یا يك اسب یا يك ماهروی را رسم کند ، درست آن جایی که مورد توجه اوست - مثلاً گردن اسب ، یا پنجه باز ، یا ابرو و صورت زن - آنجا را درشت تر از حد طبیعی و چشمگیر تر نشان می دهد و هیچ اعتنائی ندارد که این تصویر آیا با طبیعت نقاشی اوهم آهنگ هست یا نه ؟ و به همین سبب ، ترکیب « البالغ » - پهلوان کبیر ، در مورد خوارزمشاه نیز از آن جمله القایی است که مولوی برای توجیه نظر خود ، شاید هم از جهت طنز ، درین نکین نشانده است .

اتفاقاً این عنوان و در واقع لقب « البالغ » را مولانا در مورد يك تن دیگر هم به کار می برد و باید عرض کنم که بکار بردن این لقب در هر دوی این موارد خاص مولوی است ، و در هیچ يك از کتب تاریخی یاد نشده است - و آن در مورد سلطان محمود غزنوی است ، که چون هم سفران محمود ، در شکستن گوهری تعلل کردند ، ولی ایاز گوهر را شکست و گفت گوهر واقعی حکم شاه است که امیران آنرا شکستند نه سنگ و کلوخ ، سلطان به جلاذ ، فرمان قتل امیران متهم را داد .

کرد اشارت شه به جلاذ کهن  
این خسان چه لایق صدر منند ؟  
که ز صدرم این خسان را پاک کن  
کز پی سنگ امرما را بشکنند ا  
پس ایاز مهر افزا برجهید  
پیش تخت البالغ سلطان دويد ...  
تعارفهایی که ایاز با سلطان کرده - و تنها طنزهای خاص باطنی مولوی است نه حرفهای ایاز - بسیار جالب بنظر می رسد :

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت  
ای لطیفی که گل سرخت چو دید  
کای قبادی (۱) کز تو چرخ آردشگفت  
از خجالت پیرهن را بردرید ...  
من نمی دانم ، واقماً آیا مولانا می دانست که مردی دراز و آبله گون را به گل سرخی تشبیه کرده است که گلهای پیش او خجالت می کشند - آن هم از زبان ایاز - کسی که بسیاری از مردم او را معشوق سلطان محمود دانسته اند و نظامی عروضی اعتقاد دارد که سبز چهره ای

۱- قبادا در چند مورد ، صفت پادشاه قوی و نیرومند به کار برده است .

شیرین بوده است متناسب اعضاء و خوش حرکات (۱) - تا چه حد طنز آلود و طعنه آمیز است؟ و بعد کلمات مولانا شخصیت خودکامه و بی‌امان محمود را به خوبی روشن می‌کند، شخصیت و کاراکتر و پرسی‌سناپت‌های، که حتی وقتی می‌خواهد از شیکردی‌ها و عدالت پیشه‌گیهای او نیز، زیر لقب «شه مکتوم سیر» یاد کند، باز از همین طعنه بی‌امان بی‌نسیب نیست:

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد  
با گروه دزد شب رو باز خورد  
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا  
گفت شه: من هم یکی ام از شما!

و وقتی هر کدام هنرها و چیره دستی‌های خود و چشمه‌های فوت و فن فرار از چنگال قانون را برشمردند، نوبت به محمود رسید و

پس پرسیدند زان شه کای سند  
گفت درویشم، بود خاصیتم  
مجرمان را چون به جلادان دهند  
چون بجنبدیش من ایشان دهند  
فردا گیر افتادند، یکی از دزدان محمود را شناخت.

شاه را بر تخت دید و گفت این  
آنکه چندین خاصیت در پیش اوست  
بود با ما دوش شیکرد و قرین  
این گرفت ماهم از تفتیش اوست  
و به همین دلیل:

رو به شه آورد چون تشنه به ایر  
گفت ما گشتیم چون جان بندطین  
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر  
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر...

اما همه این حرف‌ها مانع آن نمی‌شود که مولانا روح خشونت بار محمودی را خصوصاً در غزوات هند، طی يك عبارت کوتاه از قول پسر بچه‌ای اسیر، به گوش ما نرساند. در اینجا استاد او عطار هم به کمکش آمده است. مولوی، می‌خواهد ترس مرگ را در دل خواننده خود ناچیز کند، و مزایای آن را بر می‌شمرد، و وحشت از آن را بی‌خود می‌داند.

۱- چهار مقاله عروضی، چاپ جیبی ص ۵۰، اما در باب قیافه سلطان محمود، باید عرض کنم که: «سلطان محمود مردی بود میانه بالا و خوش اندام و آبله روی» (تاریخ فرشته چاپ هند ۱۳۰۱ ق ص ۳۵)، در همین کتاب و تاریخ گزیده نوشته شده است که سلطان از زیبایی ظاهری بی‌بهره بود و «به صورت کره‌اللقا بود» به طوری که روزی در آئینه بنگریست و ناگهان به تأمل و تفکر فرو رفت. وزیر سبب تأمل پرسید، سلطان پاسخ داد: مردم می‌گویند دیدن روی شاهان نور چشم را افزون می‌سازد، ولی با این چهره نا زیبایی که من دارم دور نیست که اگر کسی به آن بنگرد، کور شود! وزیر سلطان را دل‌داری داد و گفت: سورت را از صدها هزار تن يك تن نمی‌بینند، اما سیرت و رفتار تو عموم مردم را شامل می‌شود، اگر بخواهی که محبوب دلها باشی سیرت نیکو پیشه کن؟ «امین‌الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده بمرتب‌ای رسانید که از همه پادشاهان در گذشت» (از تاریخ گزیده ص ۳۹۱ و تاریخ فرشته ص ۲۲، به نقل از مقاله آقای دکتر محمد اسماعیل رضوانی، سالنامه کشور ایران، سال ۱۳۴۸/۲۴ صفحه ۱۸۳ به بعد).

چون انیس طبع تو آن نیستی است  
 از چه نام برگ کردستی تو مرگ  
 مولانا برای توجیه این نظریه داستانی به روایت عطار ، از سلطان محمود نقل می کند  
 و در همین جا فاتحه ای نیز به روح عطار می فرستد :

آنچه گفتم از غلط هاش ای عزیز  
 رحمة الله علیه گفته است  
 کز غزای هند پیش آن همام  
 پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند  
 طغلك اسیر که انتظار این محبت ها را نداشت به گریه افتاد

گریه می کرد ، اشک میراند او به سوز  
 از چه گریی ، دولتت شد ناگوار ؟  
 گفت کودک ، گریه ام ز آنست زار  
 از توام تهدید کردی هر زمان :  
 پس پدر مر مادرم را در جواب  
 می نیایی هیچ نفرین دگر  
 سخت بی رحمی و بس سنگین دلی  
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی  
 تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب  
 من همی لرزیدمی از بیم تو  
 مادرم کو تا ببیند این زمان  
 گر بدانی رحم این محمود راد

این یاد محمود البته محمود بود ، منتهی درست در موقعی که مولوی او را برابر با  
 « مرگ سیاه » دانسته است ، سلطان غازی درهند ، در نظر کودکان چنین بود . البته در حکایت  
 کودکی که برای دفع پرندگان کشتزار طبل می زد ، باز یاد سلطان محمود به عنوان سلطان  
 کریم آمده است که :

چونکه سلطان شاه محمود کریم  
 با سپاهی همچو استاره انیر  
 اشتری بد کو بدی حمال کوس  
 بانگ کوس و طبل بروی روز و شب  
 اندران مزرع در آمد آن شتر  
 عاملی گفتا مزن طبلک که او  
 برگذر زد آن طرف خیمه عظیم  
 انه و فیروز و سفدر ملک گیر  
 بختی بد پیشرو همچون خروس  
 می زدندی در رجوع و در طلب  
 کودک آن طبلک بزد در حفظ بر  
 بختی طبل است و با آتش است خو ...

۱- و این لقب ارسلان ( شیر ) را هم تنها مولوی برای محمود به کار برده است .  
 ۲- جنگ کردن ، به معنی فریاد زدن و دعوا کردن خانوادگی هم امروز در بیشتر جاها  
 به کار می رود .

ولی عقیده مخلص آنست که این تعریف را هم به حساب همان شعر معروف خود آورده است که می‌فرماید :

از ضرورت دم خَر را آن حکیم کرد تغلیم و لقب‌دش کریم (۱)

این طنز مولانا است که عنوان «البالغ» را تا این حد درین مورد جاندار کرده است. بهترین نشانه قدرت مولانا را در طنز، آنجا می‌توان دید که حریف را مثل مینیاتور ساز، ابتدا بسیار قوی پنجه و زبردست نشان می‌دهد. آنگاه او را در برابر ضعیف‌ترین موجودات هم سنگ می‌سازد، و از نمونه‌های آن داستان پشه است که از باد پیش سلیمان شکایت کرد، سلیمان که به عدالت بی‌دریغ روزگار خود مفرور بود گفت :

ای عجب در عصر ما ظالم کجاست      کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست  
چونکه ما زادیم ظلم آنروز مرد      پس به عهد ما که ظلمی پیش برد...  
بانگ زد آن شه که ای باد سبا      پشه افغان کرد از ظلمت، بیا...

خوب، خواهید گفت، پشه، در برابر سلیمان مقتدر که به سادگی به باد فرمان می‌دهد که «بیا» چه خواهد کرد: شاهکار طنز مولانا اینجاست :

باد چون بشنید آمد تیز تیز      پشه بگرفت آن زمان راه گریز  
پس سلیمان گفت کای پشه کجا      باش تا بر هر دو من رانم قضا  
گفت ای شه، مرگ من از بود اوست      خود سپاه این روز من ازدود اوست  
او چو آمد من کجا یابم قرار      که بر آرد از نهاد من دمار

در مولوی، تعداد شخصیت‌های تاریخی - به معنای صرف تاریخی، یعنی آنها که جنبه سیاسی و نظامی داشته‌اند - خیلی کم است. البته شخصیت‌های اساطیری و مذهبی، و هم چنین اهل تصوف و عرفان و پیشوایان فکری تصوف را کنار می‌گذاریم، به دلیل اینکه، اولاً، تاریخ، همیشه از یاد آنها غافل بوده است - هر چند خود جزء سازندگان مسلم تاریخ هستند - و ثانیاً، چون خود آنها از سیاست مبری و گوشه گیر بوده‌اند و ادعائی در این دو عامل تکوین تاریخ نداشته‌اند، ما هم درین بحث آنها را جزء شخصیت‌های تاریخی نمی‌آوریم.

اما چرا نام شخصیت‌های تاریخی معاصر مولوی در مثنوی بسیار کم است؟ به گمان من به جهت این است، که مولانا نمی‌توانست تبلیغات اجتماعی خود را با مسائل روز بیامیزد

۱- من تصویری کردم که حرف میرزا آقا خان نوری ابتکار خودش بود که می‌گفت :  
«اگر ایجاب کند، ریش خود را در ... خَر می‌کنم، و چون کار گذشت بیرون می‌آورم، می‌شویم و گلاب می‌زنم» ( آسیای هفت سنگ ص ۳۹۰ ) ، ولی امروز متوجه می‌شویم که این ریش بازی مصلحتی را مولانا هفتصد سال پیش جازز دانسته بوده است، منتهی با عبارتی دیگر، تعبیر یکی است ولی عبارت فرق دارد .

۲- شاید لطیف‌ترین طنز، بعد از مولانا، عبارت يك سنگ قبر باشد که در قبرستان اسلامبول دیده شده بود به این مضمون «... این قبر سلیمان است، نه سلیمان پیغمبر، و نه سلیمان قانونی، بلکه سلیمانی که يك عمر زغال‌فروشی و آخر هم - خیلی راحت‌تر از آن دو سلیمان - از تفت زغال مرد !

و پای شواهدی را به میان آورد که به هر حال ممکن بود، گفتار او را به بعض مسائل خاص آمیخته سازند، طبعاً مداح کسی هم نبود که ازو یاد کنند.

مولانا در سرزمین آناتولی زندگی می کرد، در میان قومی که بسیاری یونانی و عجم بودند، منتهی حکومت در دست کسانی بود که سالها قبل از مولوی به همراه الب ارسلان سلجوقی، دهها هزار تن، در حالی که «ترك جوشی نیم خام» می خوردند (۱) و شمشر می زدند، جنگ ملاذگرد را به نفع خود تمام کرده و پایه امپراطوری ترك را با خشونت تمام بنا نهادند (۴۶۴ هـ = ۱۰۷۲ م).

خود ترکه‌های بعد از جمهوری که کتاب مسامرة الاخبار را چاپ کرده‌اند (۲) خوب می‌دانند که پس از تسلط الب ارسلان بر روم «... ملك الروم را مقید دوشاخه چوب در گردن بر در بارگاه سلطان آوردند، ابوالفضل کرمانی که امام حضرت سلطنت بود بر خاست و سیلی برگردن او زد (۳). سلطان آن حرکت ناپسندیده داشت، فرمود چگونه روا باشد؟ ابوالفضل گفت: اذلالاً للکفر، سلطان به جواب گفت: نه هم گفته‌اند ارحموا عزیز قوم ذل، (۴)، باهمه این دل رحمی‌ها، البته می‌دانید که بیچاره «ارمانوس»، «روزی... از سر ملالت، و روی کلالت به سلطان می‌گوید که اگر پادشاهی ببخش، اگر قصایی بکش، و اگر بازرگانی بفروش، سلطان دو حلقه در گوش او کرد... قیصر شرط کرد که هر روز يك هزار دینار به خزانه خاص می‌رساند، و در سالی به دو نوبت این جزیه می‌فرستد» (۵) ده سال بعد سلیمان

۱- ترك جوشی کرده بودم نیم خام... گمان من آنست که این ترك جوش مولانا همان «کلت تارتار»، امروزی رستورانهای اروپاست که گوشت چرخ کرده خام را با تخم مرغ و سبزی خام به خورد آدم می‌دهند، در فرهنگ رشیدی هم ذیل ترك جوش گوید «لحم نیم خام، چه ترکان نیم خام گذارند و خورند». ۲- مسامرة الاخبار... تألیف کریم آق‌سرای، به تصحیح و تحشیه عثمان توران، دانشیارتاریخ دانشگاه آنقره، چاپ ۱۹۴۴. ۳- مخلص که از همشهری گری با این «امام حضرت سلطنت»، شرم دارم! و گمان کنم جواب این سیلی را هشتصد و پنجاه سال بعد، هم ولایتی‌های امپراطور، به گوش میرزا آقا خان کرمانی بینوا در زندان طرابوزان نواخته باشند. ۴- مسامرة الاخبار ص ۱۷. ۵- ذیل سلجوقنامه ظهیری ص ۲۷ و راحة الصدور ص ۱۱۹. بیخود نیست که ملك الشراء بهار، در چهارخطابه خود، در باره همین طایفه گفته است:

پادشاهان یکسره ترکان بدند  
جمله شبان گله گرگان بدند

اجنبیانی همه اهل چپو  
فرقه بردار، و و بچاپ، و و پرو،

بیچاره ارمانوس، اگر بیست چاه نفت هم داشت، چطور می‌توانست روزی يك هزار دینار (سکه طلا) به مرو برساند؟ اگر هر سکه را ۵ گرم (حدود يك مثقال حساب کنیم) طبق بورس لندن هر دینار دوست تومان قیمت دارد که هزار دینار می‌شود، روزی دوست - هزار تومان باج.

من تعجب می‌کنم از حسن بن اسحق طوسی خواجه نظام الملك که بیست و نه سال و نه ماه از يك طرف هم دم و هم نشین طفلر والب ارسلان و ملک‌شاه بود و از طرفی با حسن صباح و اسماعیلیان بی‌حسد (به قول مولوی) شاخ به شاخ می‌شد و در واقع میان دو سنگ آسیا سائیده

پسرفتلمش شهرهای حلب و اماسیه را گرفت و بعد از او قلیچ ارسلان پسرش و همبندطور نوه و نتیجه‌ها به سلطنت قونیه رسیدند و امپراطوری روم بر افتاد تا کاربه علاء الدین کیقباد پادشاه یازدهم ازین سلسله رسید. حالا عقیده شما چیست؟ درین مدت کوتاه آیا همه اهل روم از نژاد سلجوق بن دقاق شده بودند؟ به هر حال مولانا درینجا کالمستحیر من الرضاء الی النار بود. در تاریخی که ما از آن گفتگو می‌کنیم، حدود یکصد و پنجاه سال ازین فرمانروائی گذشته و مقدمات امپراطوری ترک در سرزمین آناتولی فراهم آمده و حکومتی تشکیل شده که نمودار اصلی آن را در دین اسلامی عربی و فرهنگ و ادب عجمی (پارسی) و شمشیر و نیرو و برهان قاطع ترکی توان نشان داد و بهترین نمودار آن همان اسم پادشاهان است که گویای روشن این فرهنگ و حکومت آمیخته تواند بود (۱). منتهی، مصالح‌روزگار ساکنین چارگانه این ولایت را بجان هم افکنده بود:

فارسی و ترک و رومی و عرب جمله با هم در نزاع و در غضب  
این حکومت صد و پنجاه ساله، طبعاً کم کم به آن حد رسیده بود که گاه، مأموران آن، ناچار بودند حقایق را - حتی اگر به نفع طرف آنها هم بود - با دبوس به طرف حالی کنند. (۲) مشکل مولانا - که از فارس‌های متسلط هم دل‌خوشی ندارد - زیادتر می‌شود وقتی

می‌شد، واقماً که جز يك دهاتی طوسی در آن روزگار وانفا هیچ کس امکان چنین تحملی را نداشت و شاعر روزگار حق داشت که در باب همین خواجه نظام‌الملک گفته بود:

الدهر کالدولاب لا یدور الا بالفر

در رومیه کسی مثل حسن صباح نبود که برابر این تسلط «عجمی ترک» (باز به تعبیر مولوی) مقاومت کند و با تحسر از عدم اطمینان نسبت به یاران، به زبان آورد که: اگر دو یار موافق داشتمی، ملک بر این ترک و روستائی نگذاشتمی! و تنها در روزگار همین مولانای روم بود که قیام درویشهای بابا اسحقی (۶۳۸ هـ = ۱۲۴۰ م) روی داد که نتیجه آن نارضائیهایی بود، ولی البته دیر شده بود و بجائی نرسید، منتهی سه سال بعد (۶۴۱ هـ = ۱۲۴۳ م) این مفولان بودند که سلاجقه روم را در «کوسه داغ» شکست دادند و سلاجقه روم خراجگزار مفولان شدند، (سلسله‌های اسلامی بوٹ ورت، ترجمه بدره‌ای م ۲۰۰)، در واقع «سنگ را سنگ شکست!» و تنها نام سلاطین سلجوقی روم تا اوایل قرن هشتم برسکه‌ها باقی‌ماند.

۱ - مثلاً: غیاث‌الدین کیخسرو پسر قلیچ ارسلان، که غیاث‌الدین آن نمودار دین محمد عربی، و کیخسرو آن مظهر نظام حکمرانی ایرانی (عجمی) و قلیچ ارسلان (= شیر - شمشیر) که نشان بارز نحوه حکومت ترکی آن روزگار است. در روزگار ما نمونه آن «کوروش علی خان» داریم! ۲ - مثلاً داستان آن خفته‌ای که مار در دهنش فرو رفت و راهگذر برای این که او را نجات دهد، او را جلو اسب انداخت و آنقدر دوآند و به او دبوس زد تا مار را استغراغ کرد، واقماً که بعض مردم را جز ازین راه نمی‌توان با حقیقت آشنا کرد. به هر حال این دبوس بدست در مثنوی باید بدانید که از چه طبقه‌ای بود، آنجا که فرماید:

خفته از خواب گران چون برجهید يك سوار ترک با دبوس دید

که این‌ها از گروه « ترکان پارسی گوی بشوند، یا به تعبیر خود مولانا « اعجمی ترك » بوده باشند، و چون اوصاف به کام آنها بوده و ثروتی هم به هم زده بودند، اغلب خوش گذران و عیاش و میخواره هم بوده اند، (ومن عقیده دارم که باید پیشروی‌ها صلیبیون را درین روزگار - کم و بیش - در تحمل و آسایش جوئی این گروه نیز پیدا کرد)، به هر حال مولانا، وقتی داستان شب شراب یکی ازین قوم را می‌خواهد بیان کند، (۱) مطلب را به دعوت يك آواز خوان و مطرب به آن مجلس بزم می‌کناند:

اعجمی ترکی سحر آگاه شد      وز خمار خمر، مطرب خواه شد

اصلاً کیفیت دعوت مطرب، در سحر گاه مستی، خود نشان گویایی است.

مطرب بیچاره به فکر غزل خواندن می‌افتد، غزل زیبای پارسی است و مطابق با شعر و موزیک، منتهی شعر آن با ردیف «نمی‌دانم» همراه است:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم      ازین آشفته بی‌دل چه میخواهی؟ نمی‌دانم

مطرب آغازید نزد ترك مست      در حجاب نغمه، اسرار است

حالا لابد منتظر هستید مطرب جایزه خود را دریافت کند، از زبان خود مولوی بشنوید:

بر جهید آن ترك و دبوسی کشید      با علالا بر سر مطرب دوید

گفت: این تکرار بی‌حد و مرش      کوفت طبعم را، بگویم بر سرش

قلبانان، می‌ندانی، که مخور      ز آنچه می‌دانی بگو، مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش      می‌ندانم می‌ندانم در مکش ...

این گونه کنایات را، آدم - درجائی که «ترك گیر» شده باشد - خیلی تهور می‌خواهد که به زبان آورد، و حال آنکه در آن روزها که «برو برو» ترکانان و ترکان بوده است، لابد خودشان هم باورشان شده بود که به قول اصطخری «... هیچ گروهی به پادشاهی سزاوارتر از ترك نیست، به حکم آن کی (که) ... لشکر ترك عدد ایشان بسیار است، و

۱- احتیاج به شب شراب هم نیست، زیرا برای دادن لباس به خیاط هم (که لابد روز

سورت گرفته) باز دمی به خمره زده می‌شده است:

خیاط داستان مضحك (یا به قول امروزی‌ها جوک) می‌گفت در حالی که می‌خواست

لباس جنگ برای مشتری بدوزد. کافی است بگوئیم که سر بازی که با لباس مخمل و ابریشمی

بخواد به جنگ برود، دفاعش به کجا خواهد رسید: سر باز ترکان در حضور خیاط

چون شنید از وی نوای بلبلی      پیشش افکند اطلس استانبولی

که بیر اینرا قیای روز جنگ      زیر دامن واسع و بالاش تنگ

اما شوخیها آفتدر خنده دار بود و کار به آنجا رسید که

يك مضحك گفت آن چست اوستاد      ترك مست از خنده شد سست و فتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان      چشم تنگش گشت بسته آن زمان ...

کار به دزدیدن خیاط از پارچه و شیطنت او نداریم، واقعاً مولانا چه شده که درین جا

حتی چشم تنگ، «گر به چشمان» را هم از یاد نبرده است؟ لازم به توضیح نیست که همه این

حرفها مربوط به ترکانان قدیم است نه ترکان دموکرات بعد از انقلاب اتاترک جمهوری‌پسندا!

اگر قومی را شکستی افتد ، هم ازیشان گروهی دیگر به زودی گرد آیند ... (۱)

محیطی که مولانا بدان جا راه یافته بود ، تصورنشود که محیطی مساعد و روبراه و آرام بوده . علاوه بر حساسیت و مقاومتی که ساکنان اولیه آناتولی در برابر ترکمانان چیره دست طبعاً نشان می داده اند ، وضع حکومت آن سرزمین نیز تمرکز و آرامش قطعی نداشت ، و دلیل آن وجود يك ملوك الطوائفی شدید درین نقاط است . فی المثل از همان خاندان سلجوقیان که مولوی در پای تخت آنان می زیست ، علاء الدین کیقباد که گویند مولوی را به قونیه دعوت کرد ، در سال ۶۳۴ هـ [ = ۱۲۳۶ م . ] مسموم شد و در گذشت و از سال مرگ او تا ۷۰۷ هـ [ = ۱۳۰۷ م . ] که حکومت خانواده آنان به دست مغولان بر افتاد ، حدود ۱۸ تن بر قونیه حکم راندند ، (مجموعاً هر کدام حدود پنج سال) و همیشه بین پسران و برادران زدوخورد بوده و اغلب یا کشته شدند و یا فرار کردند و يك بار هم مصریان قونیه را به تصرف آوردند ، (۵۷۵ هـ = ۱۲۷۶ م . . یعنی سه سال قبل از مرگ مولانا) . در همین احوال ، در عین حال خانواده های متعدد دیگر بر شهرهای آناتولی پادشاهی می کردند و همه هم ناچار بودند با فرهنگ دینی اسلامی و حکومت ایرانی و نیروی ترکی همساز و همراز باشند و مثل سلاطین سلجوقی روم اسم و لقب فارسی و ترکی و عربی داشته باشند : مثل خانواده « منگوجق » که در ارزنجان حکومت می کردند و علاء الدین داود پسر بهرامشاه ناچار شد حکومت خود را به علاء الدین کیقباد تسلیم کند [ ۶۲۵ هـ = ۱۲۲۷ م . ] و سیف الدین ابوالمظفر شاهنشاه که کارگزار سلیمان سلجوقی صاحب توفات بود . و خاندان « پروانه » که بر گرد شمع حکومت سینوپ پروبال می زدند و پروانه معین الدین سلیمان پسر مهذب الدین علی دیلمی شوهر جرجی خاتون دختر کبخر و دوم سلجوقی معروف ترین آنان است [ ۶۴۹ هـ = ۱۲۵۱ م . ] یا اولاد چوپانیان مثل حسام الدین چوپان که بر قسطنطنیه ریاست داشت ، و خاندان اسفندیار که بر « برغلو » و « زعفران بولی » حکومت می کردند و شمس الدین تهرجاندار سرسلسله آنان است . و ساروخانی ها که در « منغیسا » بودند و بنی اشرف که بر « بنی شهر » حکم می راندند و خاندان قرامانی که سیواس مرکز آنها بود و کریم الدین قرامان و بدرالدین محمود پسر قرامان ( ۶۷۷ هـ = ۱۲۷۸ م . . سال مرگ مولانا ) بر سیواس و قرامان ریاست داشتند ، و بالاخره عثمانیان که سلسله ترك عثمانی را تشکیل دادند (عثمان غازی سرسلسله آنها به سال ۶۹۹ هـ = ۱۲۹۹ م سلسله عثمانی را تأسیس کرد) و امپراطوری ترك به معنای واقعی آن پی ریزی شد و خود گروهی از طوائف غز بوده اند . (۲)

۱- ترجمه مسالك و ممالك اصطخری ص ۲۳۰

۲- ظاهراً عثمانیان از طایفه قایمغ از ترکمانان غز بوده اند و بنابراین جزئی از موج بزرگ ترکمانانی محسوب می شوند که از مشرق فرا رسیدند و بیزانسیان را عقب راندند اینان تا حدی وابسته به سلاجقه روم بودند (سلسله های اسلامی بوئوردی ۲۱۰) . در واقع سرزمین آناتولی از دست اولاد سلجوق بدست غزان افتاد و دست بدست شد ، همان غزان که مولانا در باب آنان گفته است :

آن غزان ترك خون ریز آمدند  
بهر یغما در یکی ده در شدند ...



با این مراتب ، معلوم است که آشفتنگی آن دیار هیچ کمتر از آشفتنگی ماوراءالنهر یا نیشابور یا خوارزم نبود ، و عجب است اگر قبول کنیم که مولانا آتقدر فراغت داشته باشد که بتواند مجالس درس و بحث خود را با آسایش ادامه دهد ، و عجب تر آنکه مشهور است که قریب به چهارصد طالب علم در حلقهٔ درس مولوی جمع می شدند و هر کدام به قدر استعداد خود افزایه فیض از او می نمودند . (۱)

اگر نخستین ملاقات مولانا و شمس تبریزی در جمادی الاخر ۶۴۲ هـ (= ۱۲۴۴ م.) باشد ، حدود ده سال بعد از مرگ علاء الدین کیقباد و زمان حکومت غیاث الدین کبکسر و و پسرانش تواند بود ، و پنهان شدن شمس ۱۶ ماه پس از این ملاقات دلیل بر اینکه اوضاع هرگز ملایم فکر و کار مولانا نبود ، و جالب آنکه اندکی بعد ( حدود ۶۴۵ هـ = ۱۲۴۷ م.) که شمس به قونیه باز گشت مردم ، مولانا را دیوانه و شمس را جادو خواندند ، ققیهان و عوام قونیه بشوریدند ، و اندکی بعد شبی شمس الدین در حضور مولانا نشسته بود در خلوت ، شخصی آهسته از بیرون اشارت کرد که بیرون آید ، فی الحال برخاست و به مولانا گفت : به کشتنم می خواهند ... و گویا هفت نفر از دشمنان شمس در کمین بودند ، چون فرصت یافتند کاردی راندند . و مولانا شمس الدین چنان نمره ای زد که آن جمع بی هوش شدند ، و چون به خود آمدند ، غیر از چند قطره خون ندیدند . (۲)

چیزیکه مسلم است قتل شمس است که حتی آنرا به پسر مولانا هم نسبت دادند ، پس دیگر چگونه توان در چنین شهری کلاس و مکتبی با چهارصد طلبه گوناگون اداره کرد ؟ من عقیده دارم که تأخیر مثنوی جلد دوم ، علاوه بر بهانه بیماری و مرگ اقوام ، و به معراج حقایق رفتن حسام الدین چلبی ، نیز باید از این گونه تعطیلات غیر مستقیم مجلس بحث دروس باشد ، و احتمالاً یک غیبت مصلحتی بوده است .

نباید فراموش کرد که اقامت مولانا در قونیه برای مجامع روحانی و اهل ذکر و فکر و طبقات صاحب رأی به سادگی مورد قبول و قابل هضم نبوده ، و این جان جهان و دل عالم ، در آن محیط ، در حکم قلب مصنوعی بوده است که پیوند آن به جسد سنت های اجتماعی قونیه ، نخستین عکس العمل آن همان مقاومتی بوده است که در روزگار ما اجسام خاکی در برابر قلب پیوندی نشان داده اند ، دنیای آن روزگار « پیام مولانا » را نمی فهمید چنانکه

۱- مجالس المؤمنین ج ۲ ص ۱۰۹ ، این عبارت آدم را به اشتباه می اندازد که نکند مولانا از جمله آن کسانی بود که خود در باره آنها گفته :

لاف شیخی در جهان انداخته

خویشتر را با یزیدی ساخته

هم زخود واصل شده سالك شده

محفلی واکرده در دعوت کده

و حال آنکه گمان من آنست که به این سادگی ها در آن دوران وانسا چنین امکانی برای مولانا مشکل بود فراهم شود ، مولانائی که در قرن سازمان ملل متحد هم بمض اشعارش را فقط در زیر لحاف می توان خواند .

۲- مقدمهٔ مقالات شمس ص ۸ به نقل از افلاکی .

امروز ما هم نمی‌فهمیم . (۱)

چنین استنباطی را از گوشه و کنار مثنوی تلویحاً می‌توان کرد ، و حتی به روشنی‌توان یافت که مناسبات میان مولانا و حسام‌الدین چلبی - که از اعیان قوم نیز بوده است - به صورتی مورد ایراد قرار داشته و بدگویان و حاسدان ، در خصوص این دو والا مرد چیزها به زبان آورده و کارهایی کرده بودند که حسام‌الدین برای جلوگیری از غوغای عوام چند صباحی تقاضا داشته تا مولانا او را مرخص سازد ، و این تفرقه را برای خلاص جان مولانا و حیثیت او لازم می‌شمرده است ، اما مولانا که بسته و پیوسته حسام‌الدین بود ، کجا قبول داشت ؟ او گنج‌نامه در دست داشت و گنج را یافته بود ، او کبوتر بام‌آموزه حسام‌الدین بود و به این خواهشها کجا دل به جدائی می‌سپرد :

آن کبوتر را که بام آموخته است	تومخوان، میرانش، که پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام‌الدین برانش	کز ملاقات تو بر رسته است جانش
گر برانی مرغ جان را از گراف	هم به گرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست	پر زنان بر اوج، مست دام تست

شاید هم تفتین‌ها به آن حد رسیده بود که حسام‌الدین حدس می‌زد مولانا نیاز به این جدائی دارد، منتهی رعایت او رامی‌کند . اما مولانا بیم این تردید و دو دلی را به کلی می‌زداید:

گر دمی منکر شود دزدانه روح	در ادای شکر ای گنج فتوح
شحنه عشق مکرر کینه اش	طشت پر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد	شاه عشقت خواند ، زوتر باز گرد
گوئی چند روزی این ملاقات‌ها تعطیل شده بود که مولانا، صریحاً دوباره از حسام‌الدین به حضور در مجلس دعوت می‌کند و نیاز خود را ظاهر می‌سازد .	

گرد این بام و کبوترخانه من	چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی	می‌سقیم ، عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را	خوش، بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن اوشدی بحر آن تست	گرچه ایندم نوبت بحران تست

مولانا اشاره به تفتین بدگویان و سمایت «دو بهم زنان» می‌کند و کوشش آنها را بی‌نتیجه می‌خواند ، و از آنان به عنوان «گل پاره ها ، نام می‌برد که قصد اندودن خورشید را دارند . او ارزش باطنی و واقعی وجود حسام‌الدین را باز می‌گوید :

ای ضیاء الحق حسام‌الدین و دل	کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل پاره ها	که ببوشانند خورشید ترا
در دل که لعل‌ها دلال تست	باغها از خنده مالمال تست ...

در اینجا است که فریاد مولانا ازین بدگویان و بدخواهان و کج فهم مردمان به آسمان می‌رسد ورنج خود را در آن دیار دور دست در عالم بی‌همزبانی به زبان شعر ، چون نغمه‌ساز ،

۱ - در باب پیام مولانا و پیام شرق ، رجوع شد به مقدمه نگارنده بر مثنوی غلام غوث صدانانی، چاپ پاکستان، آذرماه ۱۳۳۱ (۱۹۵۲) چاپ لاهور .

به گوش می‌رساند .

محرم مردیت را کو رستمی  
چون بخواهم کز سرت آهی کنم  
چونکه اخوان را دل‌کینه در است  
مست گشتم خویش بر غوغا زخم  
بر کف من نه شراب آتشین  
این بحث مولانا نصیحت آمیز و عاقلانه و ملایم پایان می‌یابد و دوست و ندیم گرمابه و گلستان خود را به مدارا و معاشرت یا «دبوس بدست‌ها» توصیه می‌کند :

چونکه جفت احوالیم ای شمن  
یا چواحول این دوئی رانوش کن  
چون ببینی محرمی گو سر جان  
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز  
با سیاستهای جاهل صبر کن  
صبر با نا اهل، اهلان را جلی است  
جود و کفر نوحیان و صبر نوح  
مولانا در مقدمه جلد ششم، مأموریت و تعهد خود و حسام الدین را - با وجود این مخالفت‌ها - بیان می‌کند و عقیده دارد که باید بهر حال حق را گفت :

ای حیات دل حسام الدین بسی  
گشت از جذب چو تو علامه‌ای  
پیشکش می‌آرمت ای معنوی  
راز جز با راز دان انباز نیست  
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود  
هیچ از گفتن عنان واپس کشید ؟  
زانکه از بانگ و علاای سگان  
مه فشانند نور و سگ عوعو کند  
هر کسی را خدمتی داده قضا  
چونکه نگذار سگ آن بانگ‌سقم  
خم که از دریا در او راهی بود  
گرچه ما را زهر افشان می‌کنند  
میل می‌جوشد به قسم سادسی  
در جهان گردان حسامی نامه‌ای (۱)  
قسم سادس در تمام مثنوی...  
راز اندر گوش منکر راز نیست...  
دمبدم انکار قومش می‌فزود  
هیچ اندر غار خاموشی خزید ؟  
هیچ واگردد ز راهی کاروان ؟  
هر کسی بر خلقت خود می‌تند...  
در خور آن گوهرش در ابتلا  
من مهم ، شیران خود را کی هلم  
پیش او جیحونها زانو زند  
ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند...  
( بقیه دارد )

۱ - آیا اسم مثنوی اصلاً «حسامی نامه» یا «حسام نامه» بوده است ؟ همچنانکه دیوان کبیر بنام دیوان شمس شهرت یافته ؟